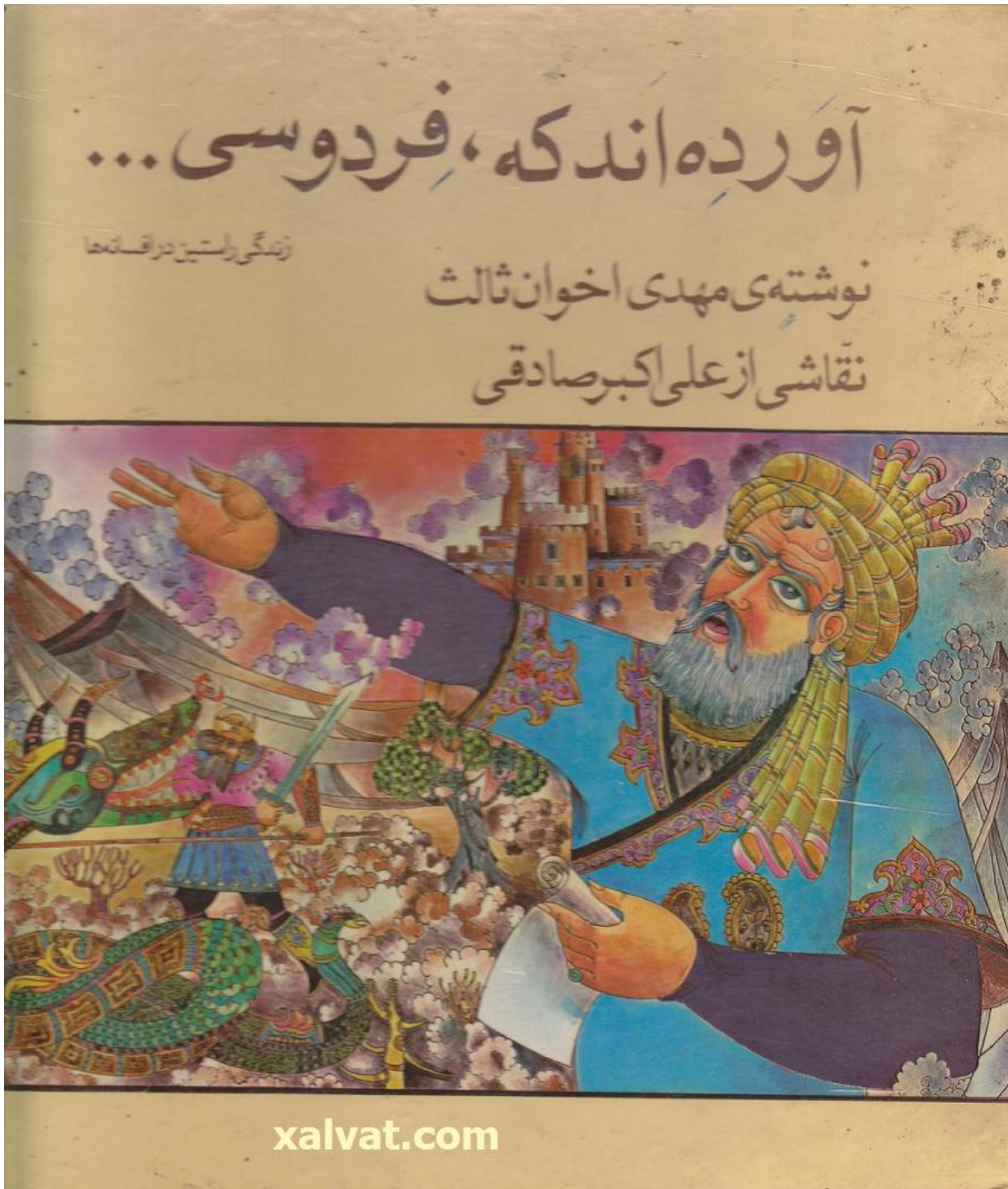




781

مهدی اخوان ثالث : آورده اند که ، فردوسی ...



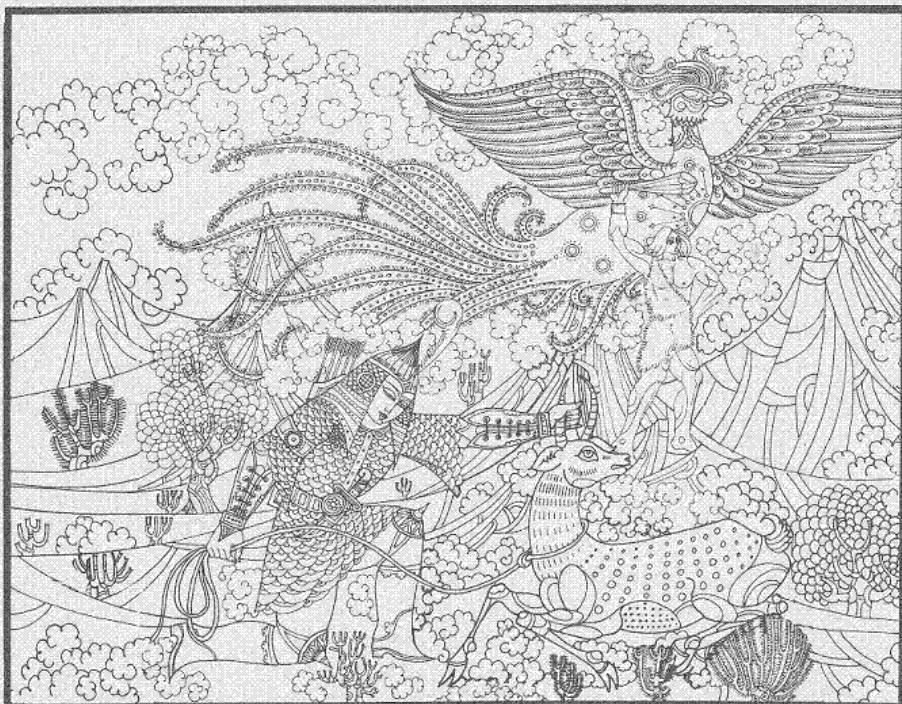
تقدیم به
جشنواره‌ی نوس - تیرماه ۱۳۵۴

آورده اند که، فردوسی ...

زندگی راستین در افسانه‌ها

نوشته‌ی مهدی اخوان ثالث
نقاشی از علی اکبر صادقی

xalvat.com



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
تخت طاووس، خیابان جم، شماره ۳۱، تهران

تیرماه ۱۳۵۴

کلیه حقوق محفوظ است

xalvat.com

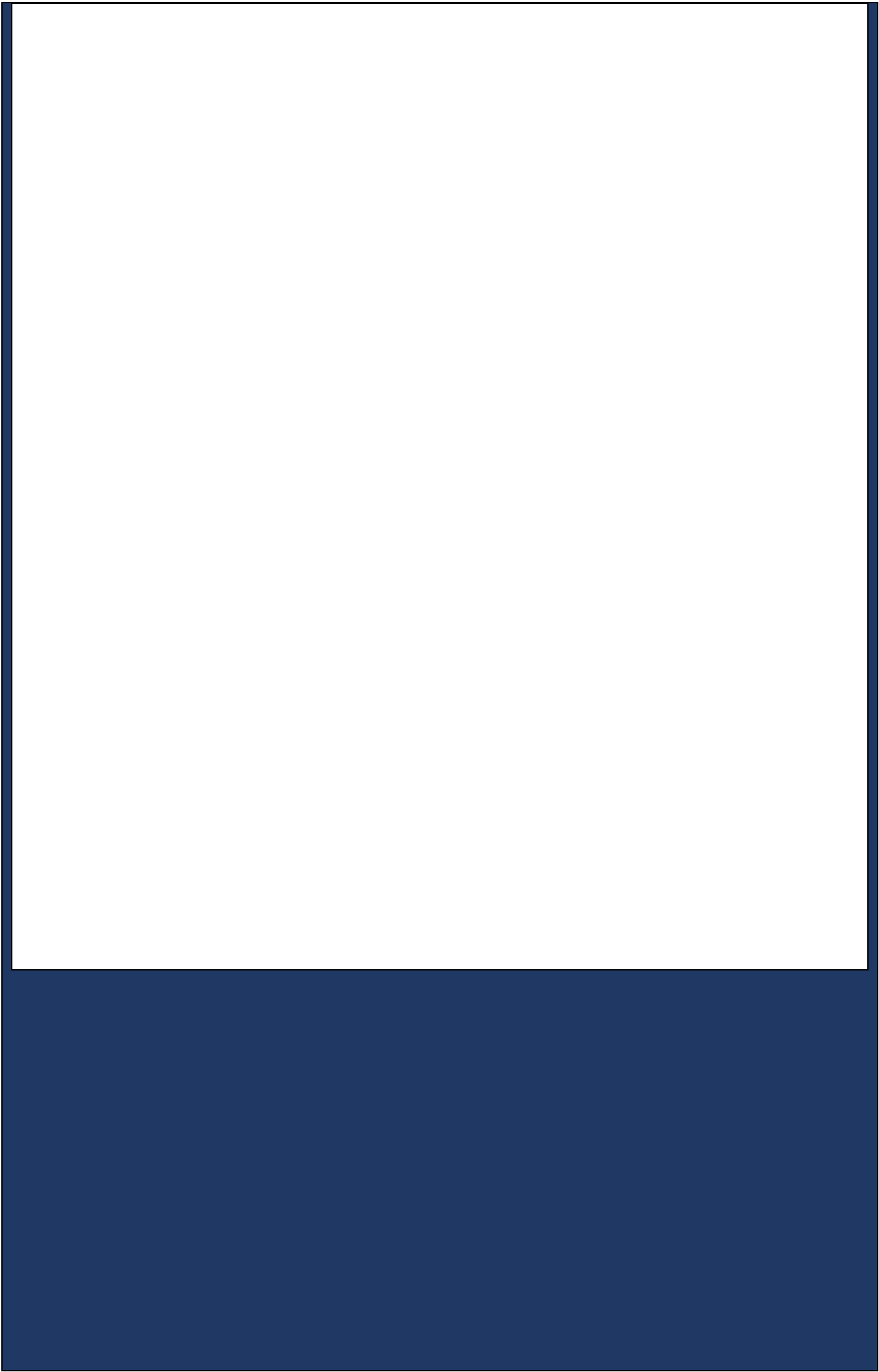
باسلام، کلمه‌ی آشنائی و مهر آغاز کنیم، کلمه‌ی دیدار انسان با انسان؛ کلمه‌ی آشتی، گذشت و گرامیداشت. باسلام آغاز کنیم.

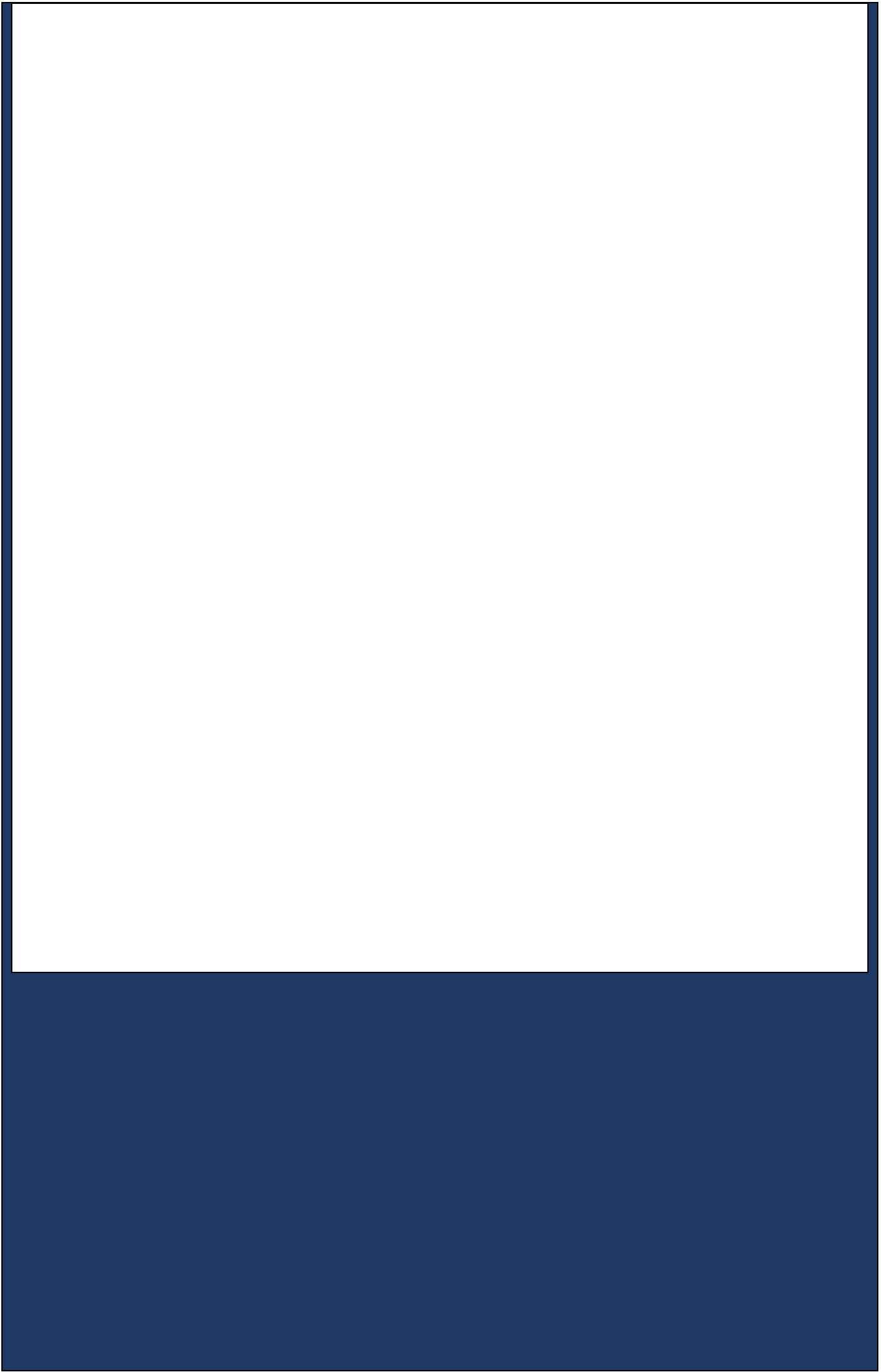
وسلام کنیم به فردوسی، آن کهن‌سالار مرد، دهقان جوان توس که پیر شد، پیری سپیدابرو، در کار کارستان خویش. و چه گذشتی کرد از عمر و جوانی و دار و ندار خود. و با چه عشق و شوری گرامی‌داشت، دوست داشت ایران و ایرانیت را؛ والا و بزرگ‌داشت انسان‌وانسایت‌را. کار کارستان، آن مرد مردستان را پیر کرد، تهیدست و زمینگیر کرد؛ اما هوش و همتش تا بود جوان بود و توانا و کوشا، تا درگذشت و به جاودانگی پیوست، با میرائی که گذاشت: ابر شهر «شاهنامه»، ازین بیش چه توانائی و توانگری؟

بیا تا قدر بشناسیم و گرامی‌داریم، کار بزرگ این کهن معمار ایرانی را که خود «کاخ بلند» نامیدش و برآستی که درست گفت: «بی‌گزند»، آری تا همیشه بی‌گزند. بیا درود فرستیم او را، در آنسوی هزاره، و ازینسو تا جاودان.

و همیشه اینچنین بود و هست، و همیشه اینچنین باید باشد. کار بزرگ و بی‌همتای فردوسی‌را، شاهنامه‌را، باید شناخت و ارجمند شمرد بیشه و باغ شگفت او، شاهنامه‌ی شش بیوری، شش دهمزاری درخت، که او کاشت و عمر و جوانی در کارش گذاشت، آبیاری کرد باخون غیرتمند خویش، و یاس داشت با استواری کوه مانند خویش، تا بار آمد باغش و میوه‌هایش - مردانگی و همت و غرور، سلحشوری و دلیری و شور، مهربانی و غیرت ایران‌پرستی، سرافرازی و فخر پهلوانی، حماسه‌ی جوانمردانه و قهرمانی و ... - و بسیاری از اینگونه، و چه بسیار میوه‌های خوب انسانیت و میوه‌های پاک و تابناکی از توس خراسان، زادگاه او، به همه ایران زمین رسید؛ ایران زمین در مرزهای بزرگ باستانی. تا زنده بود اینچنین شد و چون درگذشت با گذشتن سالیان و قرن‌ها، درختان باغ بزرگ فردوسی بزرگتر و کهن‌تر شدند و برومندتر، کم‌کم و کم‌کم تا جهانگیر شد آوازه‌ی این باغ ایرانی، و با آن نام بلند فردوسی، باغبان گرانمایه و ارجمندش نیز جهانی و جاودانی گشت و سالیان و ماجراها گذشت و گذشت تا امروز...

اگرچه فردوسی کار درخشان و شگفت خود را در آفریدن شاهنامه بسیار با فروتنی





کردم. می‌دانید که چه معنایی برای «نصیحت» نوشته‌اند و من از چه معنایی بیکه خوردم؟ «نصیحت» را «خیرخواهی» معنی کرده بودند و «ناصح» را «خیرخواه». که من شگفت کردم، چون بکلی این معنی برای آن کلمه خلاف انتظار و توقعم بود. آنوقت‌ها چنین معنایی برای آن کلمه‌ی آزار دهنده شناختن، آیا عجیب نبود؟ چرا. اما بعدها وقتی که پدر شدم، و ناچار بعضی امر و نهی و مکن‌ها با فرزندانم پیدا کردم، کم‌کم معنای آن کلمه برایم توجیه شد. من بی‌شک خیرخواه فرزندانم بودم وقتی که به‌او می‌گفتم: پدر، چنین مکن و چنان باید بکنی. چون وقتی می‌پرسید چرا؟ می‌دانستم جوابش برایم روشن است و درست هم هست. می‌گفتم: برای اینکه من تجربه کرده‌ام، با لانه‌ی زنبور بازی کردن خطر دردناک و پر سوزی در پی دارد، دست در لانه‌ی گنجشک کردن در زیر شیروانی و توی ناودان یا بر درخت و ... خطرهای وحشتناک و گاه کشنده‌ای به دنبال دارد، پس من از تجربه‌های خودم می‌گویم برای فرزندانم، نصیحت بمعنای شکنجه مقصودم نبود و واقعاً خیرخواه او بودم... این معنی را من همینجا رها می‌کنم، خود می‌توانید اگر بخواهید دنبال کنید، و بگذارید بگویم در شاهنامه تکه‌های زیادی، ابیات بسیاری در عالم همین وجه و معنی دارد، زیرا فردوسی تجربه‌ی نسل‌ها و نسل‌ها از پدران و نیاکان خودش و ما و شما را برای خواننده و مخاطب خود نقل می‌کند و این قسمت‌ها همیشه در پایان ماجرا و حکایت‌هاست، اتفاقی می‌افتد داستانی پایان می‌گیرد و فردوسی پس از گزارش و نقل ماجراها، تجربه‌های پدران خود و خود را ضمیمه و همراه آن داستانها می‌کند، ولی خواننده اگر نخواسته باشد، به آسانی می‌تواند از این قسمت‌های شاهنامه و هر کتاب دیگری صرف نظر کند، نخواند، فقط به زیبایی همان داستان‌ها و حوادث اکتفا کند (اینهم از وجه و چهره‌ی وعظ در کتاب‌های بزرگ آسمانی و کتاب زمینی و بزرگ‌ما، شاهنامه) و اما وعده و وعید: یعنی نوید و مژده‌ی خبرهای خوب دادن (وعده) یا ترساندن و خبر از پیشامدها و نتیجه‌های بد و کیفرهای سخت دادن (وعید) و امر و نهی که به اشاره گفتیم و گذشت، یعنی همان مکن‌ها و اگر این معنی را دنبال کنیم باز هم به همان چهره‌ی پند و نصیحت می‌رسیم و می‌توانیم از آن بگذریم. می‌خواستم بگویم اگر کسانی از پژوهشگران و دانشمندان جهان، چه در گذشته و چه امروز روز، شاهنامه را به کتابهای بزرگ آسمانی تشبیه کرده‌اند، به این دلایل بوده است که همان چهره‌ها و جنبه‌های معنوی و روحی و فکری و فلسفی را در این کتاب عظیم می‌دیده‌اند و می‌بینند و این ستایش اغراق آمیزی برای شاهنامه نیست. براستی هم چنین است و با بسیاری ارزش‌های ارجمند دیگر، که می‌خواهم به اختصار و اشاره‌وار در این دفترچه

اگر شنیده باشید، بسیاری از پژوهشگران و شاهنامه شناسان، چه دوست و چه دشمن، حرفهای بسیار دربارهی این شناسنامهی ملیت و فخر و بزرگی ایران و ایرانیان پارینه زده اند و یکی از مهمترین این حرفها - از رهگذر دشمنی - اینست که: شاهنامه کتاب گذشته و گذشتگان ایران است و گذشته ها گذشته... اما در مقام دوستی اگر چنین حرفی زده باشند هم اشکالی ندارد، زیرا دوستان دوستانه جواب می دهند که: آری، شاهنامه کتاب گذشته های ایرانزمین و قهرمانان ملی مردم ایران است، اما گذشته ی این کتاب بی گمان آینده ساز هم هست، و از همان نخستین روز که فردوسی کتاب خود را شیرازه بست و در دسترس مردم گذاشت، وظیفه ی بزرگ و معجزه ی شگفت این کتاب گذشته ها - آینده سازی - آغاز شد و هنوز هم ادامه دارد و همین وظیفه ی بزرگ که فردوسی به شاهنامه سپرده است و از ویژگیهای آن خواسته است باشد، اگر نبود این کتاب تاکنون به گذشته های فراموش شده پیوسته بود، خاموش و بی نور و نگاه مانده بود. زنده ماندن و درخشش همیشگی شاهنامه خود دلیل است که آن وظیفه را به خوبی از عهده برآمده است و برمی آید تا جاودان، و گر نه این حماسه ی زنده و زندگی آفرین دیگر نمی توانست بدریاش هوش و همت و غیرت و ایران پرستی و جوانمردی بوده باشد، و مثل چه بسیار تقلیدها و نظیرسازی های خود می مرد و از میان می رفت و فراموش می شد، چنانکه شده است چه بسیار کتاب های پر حجم و منظومه های چندین و چند هزار بیتی دیگر که مقلدان به تقلید شاهنامه ساخته اند و قهرمانان آثار تقلیدی خود را بجای اینکه از قهرمانان ملی و ملیت خود برگزینند، از مردان حادثه جوی روزگاران به اصطلاح «فاتحان مشهور» و دوران مصیبت بار ایران انتخاب کردند و بجای «شاهنامه» مثلاً «چنگیزنامه» و «تیمورنامه» گفتند و رفتند.

بگذریم ازین عالم زیرا گفت و گو دربارهی شاهنامه برای شناختن این باغ بسیار درخت و کهنسال که پدر پیر ما فردوسی بزرگ برایمان میراث گذاشته به این آسانی ها میسر نیست و مجال های بیشتر و گسترده تری خواهد، حتی ستایش و تعظیم این اثر جهانی و جهان پهلوانی هم به دفترهای پر برگ تری ازین کتابچه که من برای شما می نویسم، نیازمند است.

یکی از نخستین بهره ها و سودمندی ها که در طی بیشتر از هزار سال «شاهنامه» برای مردم ما ایرانزمین داشته است و دارد، وظیفه ای است که در خصوص زبان ملی ما، فارسی دری، فردوسی به عهده ی شاهنامه خود گذاشته است که در این هزار سال مثل ترازوی



راستگو و عادل شاهنامه همیشه تعادل و درستی و سلامت زبان فارسی را نگهبان بوده است و نمی گذاشته است انحراف و فساد در قلمرو حکومت هزارساله او (و سلسله او، یعنی دیگر حماسه‌های ملی ما مثل: گرشاسپنامه، اسدی توسی، برزنامه، خواجه‌ی کرمانی، شهریارنامه، مختاری‌غزنوی و دیگر ذیل و ضمیمه‌های اصیل و ایرانی شاهنامه - و نه به اصطلاح حماسه‌های تاریخی و حتی مذهبی) پیدا شود. فاسدان و فاسد کنندگان زبان را می‌رانده و در گودال فراموشی و خاموشی دفن می‌کرده است و بیماران را چون پزشکی دانا و مجرب، بهبود می‌بخشیده است و درمان می‌کرده و یاغیان زبان را بجای خود می‌نشاند است. بگفته‌ی حافظ:

xalvat.com

خوش بجای خویشتن بود، این نشست خسروی

تا نشیند هر کسی، دیگر بجای خویشتن

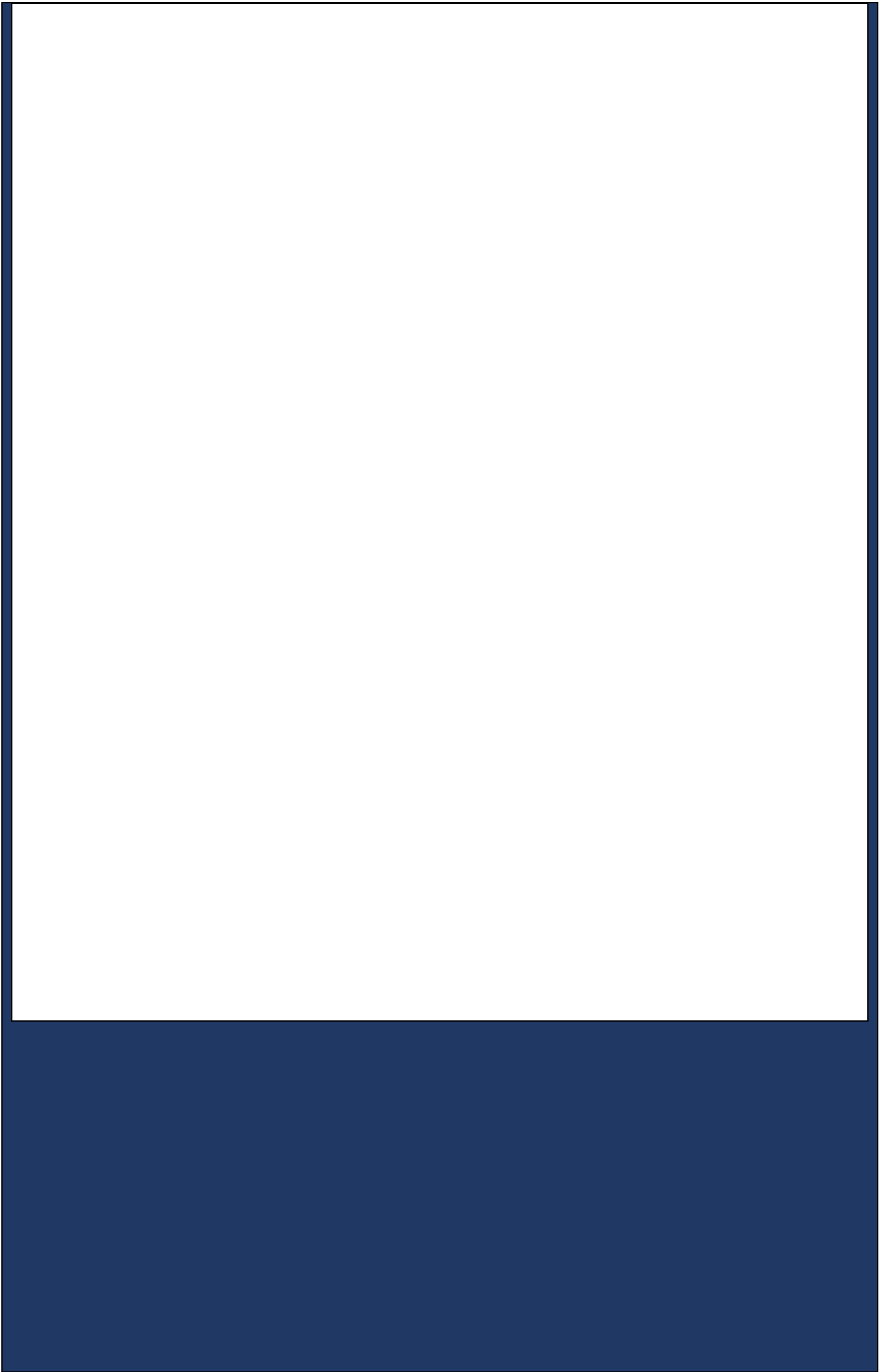
این ستایش بیدلیل و گرافه‌گویی بیجانست که من خواسته باشم با «مدح گفتن» درباره‌ی شاهنامه خود را دلخوش کنم، نه. دلیلش اینست که در طی این هزار سال هر شاعر و سخنور بزرگی که در شعر فارسی نام و آبرویی بدست آورده است بی‌شک و شبهه یکی از نخستین و ضروری‌ترین - و البته گهرا و زیباترین هم - آثاری که با آن ذهن و ضمیر ذخائر فرهنگی و شعری خود را غنی‌تر و توانا‌تر می‌ساخته است، همین شاهنامه بوده است، که خواندن آن - یا لااقل منتخب و گزیده‌ی شاهنامه - را هر استادی به‌شاکرد خویش در مکتبهای شعر و ادب گذشته توصیه می‌کرده است چنانکه مثلاً نظامی عروضی در «چهارمقاله» در دستور کار شعر و شاعری به شاعران توصیه و تأکید می‌کند که از واجبات کار هر شاعر فارسی زبان که می‌خواهد شعرش استواری و استحکام و پایه و بنیادی داشته باشد، خواندن مداوم «مختارات شاهنامه است». باری می‌گفتم شاهنامه ترازوی راست و درستگوی زبان ما در هزاره‌ی پس از فردوسی بوده است تا امروز و تا زبان فارسی باشد، شاهنامه این فرمانروایی مرزبانی را خواهد داشت به توانایی و دانایی. و می‌گفتم دلیلش اینست که همه‌ی شاعران درجه اول زبان ما با شاهنامه آشنایی و انس داشته‌اند و می‌خواندند و می‌خواندند و طبیعی‌ست که قدرت گیرایی و جاذبه‌ی قوی و سلطه‌ی بی‌تردید شاهنامه بر کسیکه اهل این زبان و اهل سخنوری و آفرینش در این زبان باشد (چه شاعر چه نشر نویس) ذهن خواننده‌ی خود را آنچنان در پرتو سلطه و حوزه‌ی توانایی خود، با لطف و جاذبه جادویی البته، می‌گیرد و آنچنان در قالب و کالبد سلامت و درستی به قوام و دوام می‌رساند که فساد و انحراف را قهرآ و طبعاً ناممکن می‌سازد. و این از جادویی‌های بسیار دلخواه و سودمند شاهنامه و شاید بهتر باشد که بگوییم از

معجزات پیامبرانه‌ی آفریننده‌ی آن فردوسی است. اینکه گفتیم شاهنامه از کتاب‌های ضروری و یقینی هر گوینده و نویسنده‌ی بزرگ و درخشان قریحه‌ی فارسی زبان بود اولاً به دلیل آثار بزرگان بعد از فردوسی است، مثل نظامی، سنائی، عطار، مولوی، سعدی، حافظ و دیگر و دیگران، که با صریحاً یادی از فردوسی و شاهنامه در آثارشان می‌بینیم و یا تأثیرات ناپیدایی است که از رهگذر اسطوره‌ها و تمثیل‌ها و ذکر نام قهرمانان شاهنامه و اشاره به داستان‌های شاهنامه در آثار آنان به چشم می‌خورد. وقتی که حافظ می‌گوید:

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود شرمی از مظلومی خون سیاوش باد
پیداست اشاره به داستان کی کاوس و سودابه و سیاوش و افراسیاب و گرسیوز و دیگر دست اندرکاران ماجرای دردآلود و پرسوز و سوگ و ستمی است که منجر به فاجعه‌ی کشته شدن سیاوش گردید و پیداست که بهترین راوی این روایت، خداوند شاهنامه بوده است. چون از حافظ و اسطوره‌های شاهنامه سخن رفت، بد نیست یادآوری کنم که حافظ، به دلیل دیوانش، یکی از کسانی است که با شاهنامه خیلی انس و آشنایی داشته است بسیار زیاد و مکرر در مکرر (شاید خیلی بیشتر از دیگر شاعران هم‌روزگار یا هم‌قبیله‌ی خود اهل غزل و غنا) به حریفان و بزم آریان این «رزمنامه»ی ایران و ایرانی اشاره دارد. کمتر غزلی از حافظ می‌توان یافت که در آن یاد شاهنامه - بی آنکه حافظ خود کلمه‌ای درین خصوص گفته باشد - زنده نشود و اشاره‌ای زیبا و زیبایی دهنده‌ی با آن نداشته باشد. در پس پشت غزل‌های حافظ شیراز اغلب و اغلب دهقان توس را می‌بینیم با ابروان سپید و قد خمیده‌ی خود که سر به تحسین و لذت می‌جانبند و لب به شکر خند شور و شکر می‌گشاید و گیسوان برفگون خود را چون پرده‌ی پاک‌ی بردیوان می‌افشاند که شیرازه و پوشاک اوراق باشد.

xalvat.com

گفتیم اولاً به دلیل اسطوره و اشاراتی که در کتاب‌های شعر و نثر بزرگان بعد از فردوسی چهره‌گشایی و جلوه‌نمایی دارد و ثانیاً به دلیل شعرهایی که شاعران طراز اول و سرآمدان هر نسل و قری، در ستایش فردوسی و شاهنامه سروده‌اند، چون کمتر ممکن است شاعر صاحب ذوقی شاهنامه را بخواند و لب به تحسین آفریننده‌ی آن نگشاید و احیاناً شعر ستایشی در تمجید و بزرگداشت فردوسی نسراید. یعنی در ستایش و تعلیم و تحسین فردوسی و اعتراف به پیشوایی و بزرگی او شاعران در طی قرن‌ها شعرهای بسیار گفته‌اند و نویسندگان سرگذشت و قصه‌های زندگی وی را با آب و تاب فراوان و شاخ و برگ‌های بسیار نوشته‌اند و کتاب‌های خود را با ذکر نام و احترام به مقام او یا قصه‌های گوناگونش آرایش داده‌اند. مثل نظامی که او را «پیشینه‌دانای توس» می‌خواند که



اکنون که فسانه می‌شوی، ای بخرد
افسانه‌ی نیک شو، نه افسانه‌ی بد
وقتی که بخواهیم شرح زندگی و کارهای فردوسی را، مثل هر بزرگ دیگر،
بخوانیم و نقل کنیم، باید به کجاها رجوع کنیم؟ لابد جواب اینست و خیلی هم جواب
ساده و روشنی: به تاریخ‌ها و اسناد رسمی و معتبر تاریخی. بله؟ بله، اما جای تأسف است
که «تاریخ رسمی و اسناد معتبر» که مثلاً پذیرفته دانشگاه‌ها و مدرسه و دانشمندان
محقق بوده باشد، درباره‌ی فردوسی هیچ خط و خبر درست و دقیقی به ما نشان نمی‌دهد که
بتوانیم به آن تکیه کنیم و خود را از چراها و چطورها و اگر مگرها آسوده ببینیم. تاریخ
رسمی حتی سال تولد و درگذشت فردوسی را (مثل حافظ، خیام و دیگر بزرگان و
ارجمندان فرهنگ و ادبیات ملی ما) بخاطر ندارد. آنچه هم در این باره‌ها گفته خیلی
کشدار و تخمینی و تقریبی است. مثلاً مرحوم بدیع الزمان فروزانفر استاد فاضل و
درگذشته‌ی دانشگاه تهران در یک کتاب «رسمی و درسی» درباره‌ی فردوسی نوشته
است:

«ابوالقاسم حسن، ... فردوسی در ده «باز» از ... طابران طوس مابین (سالهای)
۳۳۳ و ۳۳۹ (هجری قمری) ولادت یافت، وفاتش ۴۱۱ یا ۴۱۶ ...» *
این را فقط به عنوان نمونه نقل کردم، نظائر این «اسناد رسمی و درسی» فراوان
است. خودتان می‌توانید، اگر بخواهید به آنها رجوع کنید. اما من به تجربه‌ی سالیان
و پس از غوطه‌خوردن شبانروزان بسیار در کتاب‌ها، به این نتیجه رسیده‌ام که ازین
رهگذرهای معتبر به نتیجه‌ی خوبی نمی‌رسیم و بایستی از راههای دیگر هم رفت، و بنظر
من اتفاقاً معتبرترین و بهترین راه، راه افسانه‌ها و روایات است که مردم عادی و غیر
رسمی در طول قرن‌ها، نسل به نسل، سینه به سینه، نقل و روایت کرده‌اند و افسانه‌های
متنوع و زیبا و گوناگونی را مثل ودیعه‌ی گرانمایی، با درخشش و دلنشینی تحسین-
انگیزی، درست نگهداشته‌اند تا امروز میراث ایشان به ما رسیده است.

بگذارید در این خصوص کمی بی‌پروا تر و گسترده‌تر حرف بزنیم. من معتقدم
که برعکس عقیده‌ی کسانی که افسانه‌ها را خوار و بی‌اعتبار می‌شمارند، اتفاقاً راستین‌تر
و معتبرترین اسناد، همین افسانه‌ها را باید شمرد، قصه‌هایی که به جرم واقعیت و ماهیت
وجودشان، یعنی قصه بودن، مورد عنایت و توجه تاریخ رسمی و کتاب‌های «محققان»
واقع نشده‌اند و اعتبار و رسمیت نیافته‌اند، و حال آنکه بسیاری و چه بسیار مطالب مهم
و باورها و حقایق تردیدناپذیر را مخصوصاً در عالم داوری راجع به بزرگانی چون



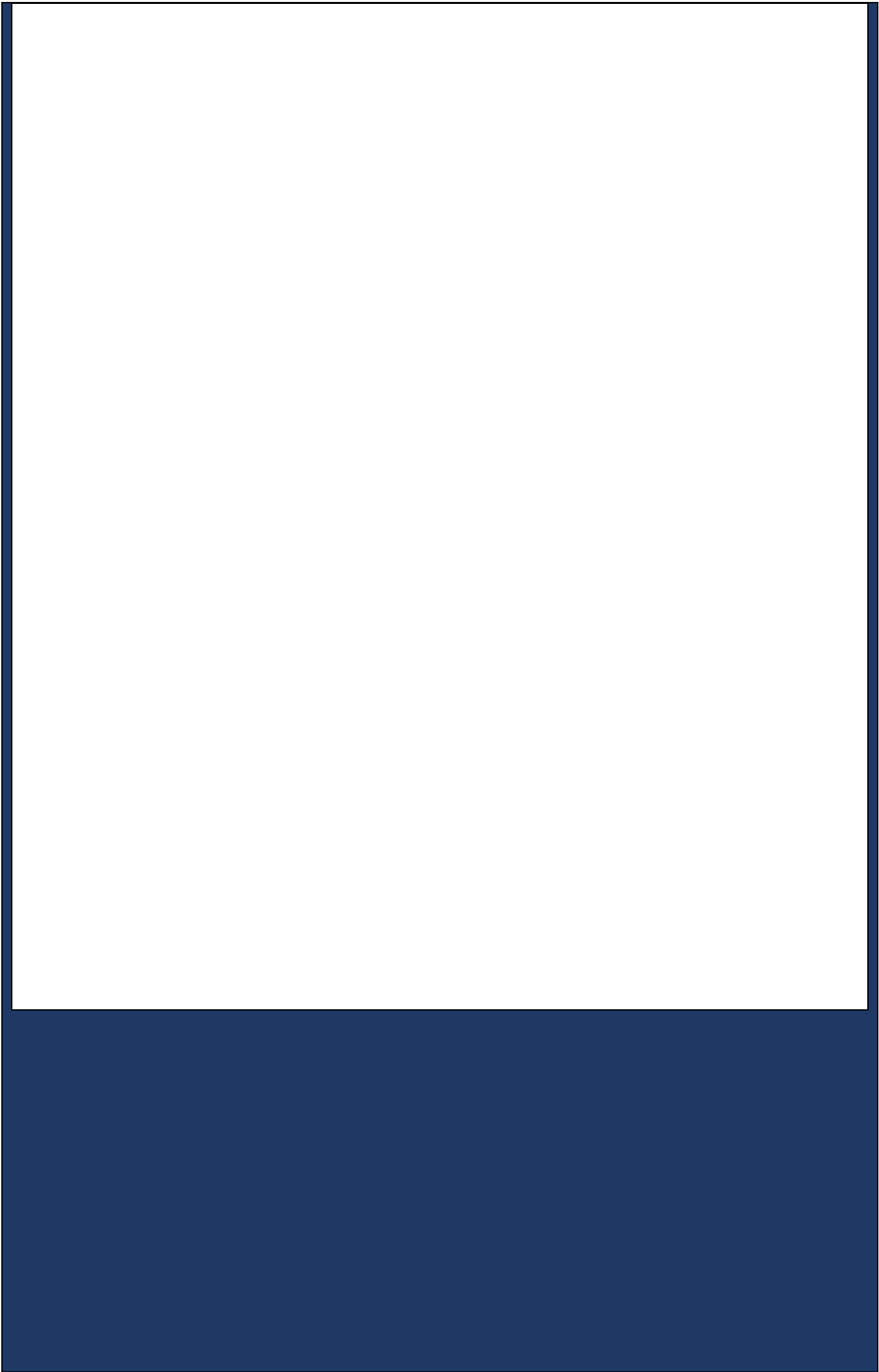
فردوسی - ما می‌شناسیم و به آن‌ها یقین قطعی داریم که آن حقیقت‌ها در واقع سندی جز افسانه ندارند. افسانه‌های جاری بر سر زبان‌ها و گردان از دهان و سینه به سینه همگان مردم جامعه که از شیرین یادها و یادگارها و نفیس‌ترین ذخیره‌های معنوی و فرهنگی ملت ماست. اگر بخواهیم درباره‌ی افسانه‌درست و بی‌پروا داوری کنیم، ناگزیریم بگوییم افسانه‌ها شعله‌ی هوشمندی و بیدارمردم و سازندگان تاریخ در طی قرن‌هاست. افسانه، داوری درست و دقیق و روح پنهانی و تسلیم‌ناپذیر جامعه‌ها در گذرگاه وقایع و حوادث روزگاران است، چون افسانه‌چهره‌ی دگرگون شده و صورت نقاب‌زده و تحول یافته‌ی حقایق پنهان و کتمان شده‌ایست (دارای شمایی گیرا و افسون کننده) که «تاریخ رسمی» نمی‌خواهد آن‌ها را به رسمیت و اعتبار بشناسد. افسانه آذیر و هشدار و یاد و یادستان به فراموشی سپرده، اما فراموش نشده‌ی مردم است.

افسانه، فغان و فریاد در گلو فشرده و صدای محبوب و تکذیب و تظلم واقعیات راستین و آوای انبوه خلائق و انسان‌های گمنام و غیررسمی که به‌شوه‌ی زیبا و جالب خودش در برابر دروغ و تقلب‌ها قد علم می‌کند و آرزوهای سوخته و امیدهای آتش گرفته‌ی مردم حقیقی را، که تاریخ به گمان خود خاکسترش را بیاد فراموشی قرن‌ها و اعصار سپرده است، به صورت بلور شده و بدل به اثیر و نور شده، از فنا و زوال و فراموشی در امان نگه می‌دارد و در جاهایی که مردم جمع می‌شوند، میدان‌ها، قهوه‌خانه‌ها، چار-سوق‌ها، زیر طاق‌های ضربی بازارهای سرپوشیده، در همه جا، زنده و زاینده و زیبا موجودیت خود را آه می‌کشد. آواز می‌خواند و باز هم و باز هم تکرار و تکرار می‌کند و زنده بودن خود را اعلام می‌دارد و همچنان به زندگی پنهان و جادویی و «افسانگی» خویش ادامه می‌دهد. با نوعی سندیت قاطع و اطمینان بخشی راضی و قانع کننده.

salvat.com

مثلی بزنیم، در خصوص همین بزرگمرد راستین و افسانه و اساطیر خودمان، فردوسی. اگر خواسته باشیم از «تاریخ رسمی» که فردوسی کی و چرا «شاهنامه» را سرود و قضیه از چه قرار بوده است؟ در جواب این پرسش ابتدایی ما همه «تواریخ معتبر و مستند» در عرب و عجم و ترک و تاجیک و فرنگ، یکدل و یکزبان در این خصوص اتفاق آراء دارند و خیلی جدی و رسمی می‌گویند: جواب این پرسش واضح و روشن است. به امر یمین الدوله سلطان محمود غزنوی که به فردوسی دستور داده بود در باغ و سرابی کنار کاخ وی بنشیند و کمر به سرودن شاهنامه ببندد. چون سلطان محمود غزنوی دوستدار و عاشق شعر و ادبیات بود و چهار صد شاعر داشت که از او صله و مقرری





فراهم می کرده است، از آن کسان که به او در کار بزرگش هریک بنوعی و همراهی می کرده اند، دونهفرشان را همین ابودلف و علی دیلم یاد می کند، آنجا که می گوید:

در این نامه، از نامداران شهر
علی دیلم و ابودلف راست بهر

بله ایشان از حامیان و یاران فردوسی در کار سرودن شاهنامه بوده اند...

و شما می گوید: وانگهی چطور ممکن است رودکی و رابعه هم در آن زمان که افسانه می گوید حضور داشته باشند؟ آخر سال درگذشت رودکی و کشته شدن رابعه، دختر کعب، نخستین زن شاعر نامدار و توانا و پرشور و بی پروا در سرود عشق و غزل - خیلی

salvat.com

بیشترها بوده پس ...

ومن، بازهم بجای افسانه، جواب می دهم که: بله شاید حتی پیش از تولد فردوسی، ولی مطلب چیز دیگری ست. اجازه بدهید بطور کلی مقایسه‌ی کوچکی بکنم و مثلی بزنم: تاریخ نه نکته درست راست و مطلب مستند و محقق می گوید تا يك غرض خود را در طی کلام بگنجانند، يك دروغ را هم به صورت راست جلوه دهد و در این کار به عمد و قصد هم هست و افسانه کاملاً برعکس این حال را دارد، افسانه مثلاً نه غلط و اشتباه تاریخی و جغرافیائی و لغوی، دستوری رجالی و غیره و غیره (بدون عمد و قصد البته) مرتکب می شود تا يك حقیقت مکتوم را، يك واقعیت راستین و انکار شده و به فراموشی سپرده را در خود نگهدارد و از سینه‌ی سینه‌ها به سینه‌ی سینه‌ها برساند و ثبت و کتیبه‌ی عالم گرداند و از فنا و زوال برهاند. در همان مثالی که می زدیم افسانه مرتکب آن همه اشتباهات می شود و پروایی ندارد، تا بتواند يك حقیقت محض و مسلم را که تاریخ به فراموشی سپرده، انکار کرده، به ما منتقل کند و فریاد بزند که: بابا فردوسی سائهای سال پیش از آنکه اصلاً سلطان محمود غزنوی صاحب این عنوان شود، فردوسی در توس با حرارت و پشتکار عجیبی سرگرم پی افکندن کاخ بلندش بود و شاهنامه را می سرود. این دروغ محض است که فردوسی به دستور سلطان محمود غزنوی و به امید عطا و صله‌ی هریت يك مثقال زر به شاهنامه سرایی آغاز کرده باشد. چنانکه دیدیم (و این مورد قبولی افسانه و تاریخ هر دو هست که هریک به نحو و شیوه‌ی خود قضیه را روایت کرده اند) که وقتی که مثلاً بجای زر برایش سیم فرستادند، او در آن ماجرای مشهور شصت هزار مثقال سیم سپید را به حمامیان و آورنده‌ی آن از طرف سلطان محمود غزنوی، تقسیم کرد، حالا فرض کنیم قضیه همانطورها بود که تاریخ می گوید اگر فردوسی طمع زر و سیم می داشت، بهر حال شصت هزار مثقال نقره هم پول کمی نیست و نبود، می توانست آنرا تصاحب کند، بردارد و بعد بالطائف الحیل و دم این و آن را دیدن و مداحی و هزار و

يك شیوه و شگرد بقیه‌ی «طلب» خود را وصول کند و حتی بیش و بیشتر، اما دیدیم که او چنین نکرد و این را تاریخ هم گواه هست، چنین وقایعی بوده است که آن را انکار نمی‌توان کرد.

xalvat.com

باری در شناخت ویژگیهای افسانه می‌گفتیم. باری افسانه «باسواد و علامه» نیست مطلقاً اینچنین نیست، حتی گاه «سواد» هم شاید نداشته باشد، افسانه حساب سنوات تاریخی و معاصر بودن یا نبودن فلان کس و کسان از رجال تاریخی عصرها را هم درست نمی‌داند و نمی‌تواند در موضوعی که مورد بحث ما بود و هنوز هم هست مثلاً بگوید که بنابه اسناد مسلم و یقین تاریخی سلطان محمود در سال ۳۸۸ (یا بقولی ۳۸۷) هجری قمری بر تخت نشست (و در سال ۴۲۱ درگذشت) و حال آنکه فردوسی به حساب روشنی که از گفته‌های او در شاهنامه برمی‌آید (زهجرت شده پنج هشتاد بار ... و ... بس رنج بردم درین سال سی) بقولی در سال ۳۷۰ هجری قمری به سرودن شاهنامه آغاز کرده است و پس از سی سال (در سال ۴۰۰ ه. ق) کار خود را به سرانجام رسانده است. البته چون فردوسی در مدت عمر خود سه یا چهار نسخه از شاهنامه خود را با تفاوتها و کم و زیادهایی شیراز بسته است و به دست انتشار سپرده است، یکی از فاصله‌های زمانی و حسابها و تاریخهای آغاز کردن و بانجام رساندن یکی از نسخه‌های شاهنامه، شاید اولین نسخه‌ی آن، این بود که ما نوشتیم و گذشت والا تاریخهای دیگر هم دارد که به اختصار تمام و درست و دقیق در خیلی از کتابها ذکر شده و در مقدمه‌ی چاپهای شاهنامه و نقدهای درست و خوبی که پژوهشگران عصر ما درین خصوص نوشته‌اند، این حسابها به دقت منعکس شده است. ولی ما نمی‌خواهیم در این گونه بحثها وارد شویم، فقط برسبیل مثال خواستیم نمونه‌ای نقل کنیم از مسلمات تاریخی که تاریخ رسمی منکر آن بوده است و می‌خواستیم بگوییم افسانه سرش در این طور حساب و کتابها نیست، کتاب و حساب او دیگر چیزی است که بگذریم.

برگردم به آنجا که می‌خواستیم بگوییم مادر این کتابچه زندگی فردوسی را می‌خواهیم نه در تاریخهای رسمی، بلکه بیشتر در افسانه‌ها تماشا کنیم. اما این نه به آن معنی است که ما از تاریخ و ارزشهای آن بکلی غافلیم و یا مورد انکار و تکذیب ماست، نه. این کتابچه برای رد ارزشهای تاریخی و گواهی‌های تاریخ نیست و نمی‌خواهد تاریخ را بی‌اعتبار قلمداد کند، بلکه می‌خواهد افسانه‌ها را، و اعتبار افسانه‌ها را هم مورد توجه و تأیید و قبول سازد. خلاصه بهره‌ها و سودمندیهایی تاریخ را نفی نمی‌کند، ارزشها و زیباییهای افسانه را اثبات می‌خواهد کرد. پس دریابیم و بشناسیم و به این نکته بیشتر توجه کنیم که

باید هردو را داشت و از آنها بهره برد. وقتی که تارهایی از ابریشم لطافت و دقایق افسانه و پودهایی از وقایع و مسلمات تاریخی، باهمدلی و همزبانی دست دوستی بهم بدهند آنگاه است که ما تافته‌ای جدا بافته از دیبای خسروانی حقیقت خواهیم داشت و اینچنین برداشت‌ها و باوری بهتر است از تنها به‌قاضی و داور رفتن.

xalvat.com

افسانه‌های فردوسی بسیار بسیار فراوان است و من کنایی مفصل در این خصوص گرد آورده‌ام و ما نمی‌توانیم در این کتابچه همه‌ی آنها را برای شما نقل کنیم، تنها گلچینی از افسانه‌های این راستین‌مرد را می‌آوریم تا او را بهتر بشناسیم. این افسانه‌ها حتی از پیش از تولد فردوسی آغاز می‌شود تا پس از مرگ او، و تا امروز، که همچنان ادامه دارد.

شرفشاه یا منصور که نام پدر یا نیا (پدر پدر) فردوسی بوده است گویند شبی خوابی دید، چنانکه انگار نیم‌شب از تشنگی بسیار یا از سروصداها و غلغله‌ی خروسان روستای باژ ناگهان از خواب پرید. سخت تشنه بود، برخاست که آب بخورد، سبوی آب را هرچه گشت در اتاق ندید، خواست همسر خود را بیدار کند و از او بخواهد که سبوی آب را برایش بیاورد، به آن زن خفته‌ی زیباترینی کرد، لب‌خند می‌زد، انگار دارد خواب می‌بیند، شرفشاه دلش بار نداد که او را بیدار کند، خود برخاست، سبوی در ایوان نبود، یادش آمد که خودش هنگام غروب سبورا در پله‌های راه‌بام گذاشته است که خوب خنک شود. از پله‌ها بالا رفت. سبورا برداشت، آبی نوشید و با چه لذت و گوارایی! و چه خنک! حظ و کیفی کرد که مگو، یزدان را سپاس گفت و خواست با سبوی به‌اطاق برگردد، اما وقتی که سبوی را سر کشیده بود آسمان پرستاره‌ی مهتابی آن شب را دیده بود و هوس کرده بود بالای بام لحظه‌ای چند بنمایش بنشیند، چند پله‌ی دیگر را هم بالا رفت و بر سکو مانند کوتاهی نشست و مات و مبهوت غرق تماشای آسمان مهتابی و پرستاره‌ی شب شد وقتی برخاست که به‌اتاق برگردد، انگار چنان دید که از درون او تابشهای خیره کننده‌ای از نور به بیرون فواره می‌زند، به چهارسوی جهان پراکنده می‌شود و کم‌کم و کم کم به‌مهی آفاق دامن می‌گسترند. این حال و حکایت شگفت تا مدتی همچنان ادامه یافت و سرانجام شرفشاه با سبوی آب به‌اتاق برگشت. همسرش بیدار شده بود. او هم تشنه بود پس از اینکه سیراب شد شرفشاه برای او آن شگفتی را که بر بام دیده بود نقل کرد و سپس باز هردو خوابیدند و... شرفشاه از آن خواب که می‌دید بیدار شد و باز برآستی تشنه بود و ماجرای سبوی و آب آشامیدن همچنان تکرار شد. فردای آن روز شرفشاه ماجرای خواب‌دوشینه‌ی خود را برای دوست خواب‌گز از خود نقل کرد.

دوستش گفت: مزدگانی باید بدهی و خدا را سپاسها گزاری زیرا گزاری خواب

تو بسیار خجسته و همایون است. آب روشنی ست و روشنایی و نور به آفاق پراکندن، شعر و سخن در جهان گسترده است. از نسل تو فرزندی، یافرنندزاده ای به جهان خواهد آمد سخنور و شاعر که شعر و سخنش در همه اقطار و آفاق جهان منتشر خواهد گشت و فروغ فکر و فضیلت او به همه ی گیتی خواهد رسید و نام تو و خاندان ترا تا جهان باقی است به نیکی و پاکی پایدار و شهره خواهد داشت.

و گویند آن فرزند یا فرزندزاده ی شرفشاه، ابوالقاسم فردوسی است که خواب پدر یا نیا را به زیباترین و پرشکوه ترین وجه تعبیر کرد چنانکه در طی هزار سال همچنان کرد فردوسی، که ما - من و شما - امروز نام او را به نیکی یاد میکنیم و برخاندانش درود می فرستیم.

salvat.com

و دیگر آورده اند که فردوسی وقتی که سرودن شاهنامه را به سرانجام نزدیک کرده بود، پیر و تهیدست شده بود. پدرش که سالها مرده بود. باران و کسان و خویشانش یکی یکی مرده، کشته شده، بهر حال هریک از گوشه ای فرارفته بودند و فردوسی دیگر تقریباً تنها و بی یار و یاور شده بود. و بدتر و عجیب تر از همه اینکه بقایای ملک و باغ و کشتزارهایی که پدر برایش میراث گذاشته بود او بمرور سالیان فروخته و خرج زندگی و گذران خودش و خانواده اش کرده بود تا کار معاش، او را از وظیفه ی بزرگ و رسالت تاریخی شاهنامه سرائی که داشت، باز ندارد. اکنون در «پیرانه سر» (که هنوز دوسه فصلی و داستانی از اواخر شاهنامه باقی مانده بود) عامل و حاکم دست نشاندگی سلطان محمود در توس که بتازگی آمده بود، دست جور و تجاوز به همین مختصر آب باریک باقی مانده از میراث پدری فردوسی دراز کرده بود و می خواست همین یک لقمه نان بخور و نمیر را هم به ستم بستاند و خلاصه یکتا مرد حماسه گوی ما از دست این حاکم به تنگ آمده بود و نمی دانست چکار باید بکند. با نزدیکانش دوستی داشت مشورت کرد که چه کند، چه نکند که صلاح باشد. برادر فردوسی معتقد بود که باید هرچه مانده بفروشد و از توس بجای دیگری بروند که بلقاسم بکارش برسد ولی دوست فردوسی این کوچ و فرار را نمی پسندید و می خواست راه درست و دیگری پیش پایش بگذارد که شاید در آن زمان صلاح نیز همان بود.

آن دوست می گفت محمود غزنوی شاعران را دوست می دارد و از ایشان حمایت می کند، شعری در شرح ماجرا بایستی سرود و سخنی چند در ستایش محمود باید گفت و با قاصدی نزد او فرستاد تا شر این عامل خود را از سر فردوسی کم کند خلاصه بعد از شور و مشورت بسیار قرار شد که شخص فردوسی به پای خود به جای قاصد باهمان

شعر و شکایت راهی غزنین - پایتخت سلطان محمود - شود و همچنین هم شد.
سال ۳۹۹ بود و شاهنامه نزدیک به اتمام که فردوسی با دفترهای اردستانهای سروده‌ی
خود و شعر و شکایت و دادخواهی از محمود وارد غزنین شد و این بود دلیل سفر فردوسی
از توس به غزنین و ابتدای آشنایی او با سلطان محمود و دربار غزنه.

درباره‌ی ورود فردوسی به غزنین و دربار محمود، بعضی قصه‌ها و روایت‌های زیبا
و بسیار هم مشهور نقل کرده‌اند که مشهورترین آنها قصه‌ی باغ شاعران و آن رباعی
است که مصرع آخرش را می‌گویند فردوسی گفته است .

xalvat.com

می‌گویند فردوسی در غزنین چون غریب بود ناچار راه بجایی نمی‌برد و در آن
غربت کسی را نمی‌شناخت که او را به حضور سلطان محمود ببرد و وسیله و واسطه این
دیوار شود. ازینجهت شاعر پیر غریب تهیدست در غزنین باین سو و آن سو می‌رفت تا شاید
راهی بدیدار مقصود خود پیدا کند. بعضی از خیرخواهان سراغ باغی را باو داده بودند
که ماهی يك دوبار برجسته‌ترین شاعران دربار محمود مثل ملك الشعرا عنصری بلخی
و تاج الشعرا فرخی سیستانی و نبی‌دانه چی‌چی الشعرا عسجدی و بعضی دیگر در آنجا
گرد می‌آمدند و بزم عیش و می و مطرب می‌آراستند و داد دلی از عمر و توانگری و
دارندگی و برزندگی خود را می‌گرفتند.

خداوندگار حماسه‌ملی، فردوسی شاهنامه‌گوی، پیرسان پیرسان و سراغ‌جویان آن باغ
را پیدا کرد و به‌هنگام بزم شاعران در آنجا حاضر شد و به‌حاضران سلام کرد. سر و وضع
غریب‌زده و نامرتبی داشت و پیر بود و کهن آستین و حضورش لااقل بر جوانان و
خوبرویان حاضر در آن بزم گران و ناخوش می‌آمد ازینرو خواستند مجلسشان از اغیار،
خاصه غریبه و بیگانه، خالی باشد و به‌همین علت قرار شد بگویند این مجلس شاعران
سلطان است و جز سخنوران و شاعران، دیگر کسان را در آن راه نیست اگر توهم شعر
می‌توانی بگویی بسم‌الله. از شاعران امروز درین مجلس ما سه نفر هستیم و هر يك مصرعی
می‌گوییم، تو هم که بر ما وارد شده‌ی مصرع چهارم را بگو بهمان وزن و قافیه تا يك
رباعی ساخته و پرداخته شود و به ندیمان و مطربان سلطان هدیه کنیم و بر آن تغنی کنند
و آنوقت سه مصرع را که برای همین مقصود، همانوقت و همانجا گفته بودند با قافیه‌ای که
فکر می‌کردند چهارمی ندارد برای فردوسی که در اتاق نگهبان دم در باغ منتظر بود،
فرستادند.

عنصری گفته بود «چون عارض تو ماه نباشد روشن»
فرخی گفته بود: «مانند رخت گل نبود در گلشن»



وعسجدی: «مژگان‌ت گذر همی کند از گلشن».

قاصد رفت و فوراً برگشت فردوسی مصرع چهارم را اینچنین گفته بود: «مانند
سان گیو در جنگ پشن!» و آن سه شاعر از حضور ذهن و در نماندن فردوسی درین
مسابقه و مبارزه شگفت زده و بسیار راغب دیدار فردوسی شدند این مشاعره و آشنایی
راه فردوسی را به دربار و دیدار محمود برای دادخواهی و شکایت از عامل او در توس باز
کرد.

قصه‌ی آشنایی فردوسی را بانزدیکان دربار سلطان محمود و دیدارش را با سلطان،
بگونه‌های دیگر نیز نقل کرده‌اند و از آن جمله یکی هم این را آورده‌اند که فردوسی
وقتی به غزنین آمد، هفتاد روز غریبانه و بی سامان در پایتخت سلطان محمود بهردری
زد کاری از پیش نبرد و راه بدربار نیافت که از عامل دست نشانده‌ی سلطان در توس
شکایت کند و امان‌نامه‌ای از سلطان بگیرد که برگردد و کار بزرگ سرودن شاهنامه را به
سرانجام رساند. دیگر داشت از آمدن به غزنین نومید می‌شد، زادراه و چند درهم پولی که
برای خرج این سفر با خود آورده بود نیز تقریباً تمام شده بود. روزی غربت‌زده و
غمگین و نومید در مسجدی نشسته بود و سر به زانوی درماندگی نهاده، ناگاه جوانی را
دید خوب روی با لباسهای فاخر که به مسجد وارد شد همه حاضران آن مسجد به احترام
و خوشروئی و مهر با آن جوان برخورد کردند فردوسی غریب‌وار و نا آشنا از یکی
پرسید که این جوان کیست؟ و جواب شنید که نامش ماهک است و شعبده بازی استاد و
محفل آرای شیرین حرکات و بامزه‌است و ندیم خاص مجالس تفریح سلطان محمود اما
جوانمرد و آدمی خوی و مهربان است و گره‌گشای مشکلات و گرفتاریهای مردم
بی سامان، «ماهک شعبده‌باز» مشهور عالم است تو چگونه او را نمی‌شناسی؟ فردوسی
گفت: من غریب این دیارم.

xalvat.com

القصه فردوسی با خود اندیشید که شاید گره کار او را هم انگشتان چالاک و ماهر
این شعبده‌باز تردست بگشاید؟ بگذار این راهم بیازمایم، آخرین توسل و اقدام، اگر به
مقصود نرسیدم، به توس برمی‌گردم و سپس به دیاری دیگر کوچ می‌کنم هنگامی که
«ماهک مشعبد» برخاست و خواست از مسجد بیرون برود، فردوسی سوی او پیش رفت و
در آستانه‌ی خانه‌ی خدا به او رسید و قسمتی از قصه و غصه‌ی خود را، در حالیکه شانه به
شانه‌ی هم قدم می‌زدند برای ماهک نقل کرد. شعبده‌باز جوانمرد از فردوسی بسیار خوشش
آمد و در همان چند لحظه شیفته‌ی گفتار و روحیه و رفتار شاعر بزرگ و آزرده خاطر
توس گشت و چون دانست که در غزنین بی‌سر و سامان و غریب است و کارش به

مسجد خوابی کشیده است، او را با اکرام و احترام فراوان به دولترای خود برد و کسان خود را گفت این خالوی پیر من است و از توس آمده است و درین خانه مهمان نه که صاحبخانه است. چه او چه پدرم که به رحمت خدا رفته است. و با فردوسی گفت اکنون اینجا را خانه‌ی خود شمار و آسوده خاطر به کار خود سرگرم باش، تا بینم چه پیش می‌آید و چه کار بهتر است تا همان کنیم.

فردوسی از بی‌ریایی و صفای ماهک احساس یکرنگی و صمیمیت می‌کرد و خانه‌ی او را براستی چون خانه‌ی خود می‌دید و با امن خاطر و آسودگی کار شاهنامه‌را البته پوشیده و پنهان از چشم ماهک - دنبال گرفت و به تنظیم دفترهای آن منظومه‌ی بزرگ و آراستن و پیراستن سروده‌های خویش سرگرم شد. ماهک می‌دانست که فردوسی کارهایی در نوشتن و شعر و شاعری می‌کند، اما درست و دقیق نمی‌دانست و نمی‌خواست پیرسد چونکه شاعر پیر را بحق بسیار پر سوء ظن و بیم‌زده شناخته بود و فردوسی می‌خواست نسخه‌ای از شاهنامه را نهفته و پنهانی برای ماهک پاکبویس کند، تا هنگام بازگشتن به توس، بیاس و پاداش میهمان‌نوازی‌ها و محبت‌های ماهک آن نسخه را به‌وی هدیه و یادگاری بدهد و منتظر آن بود که ماهک روزی خوش خبر باشد و از دادخواهی فردوسی و نتیجه‌ی میانجیگری و یابمردی خود، مژده‌ای بیاورد برای میهمان شاعرش.

شب‌ی ماهک بخانه آمد خیلی افسرده خاطر و دلگرفته، فردوسی علت پرسید. ماهک گفت امروز بهترین فرصت را داشتیم در محضر سلطان و مقدمه چینی‌های لازم را کرده بودم و سلطان قول مساعد داده بود. همینکه خواستم قضیه را آنطور که من می‌دانم و به نتیجه می‌رسد عنوان کنم چندتن از شاعران با ملك الشعرا عنصری آمدند و بار خواستند و داستانهایی از شاهنامه را که به عنوان امتحان و آزمون سروده بودند بر سلطان و فضایی مجلس او عرضه داشتند تا سلطان هر کدام را پسندید، به سرودن شاهنامه مأمور شود.

salvat.com

فردوسی پرسید شعر کدام يك پسندیده افتاد؟

ماهک گفت: داستان رستم و سهراب از آن عنصری.

فردوسی گفت: مگر ایشان و سلطان نمی‌دانستند مگر شما نمی‌دانید که شاهنامه را پیش ازین به نظم درآورده‌اند.

ماهک گفت: اگر دقیقی را می‌گویی که ناتمام ماند کارش. فردوسی گفت: دقیقی نه. یکی از خویشاوندان و همشهریان مسلمان او، و بهر حال شاهنامه بنتمای سروده شده است و من با خود از آن سروده‌ی نو دفتر و داستانها بهمراه دارم و آنگاه دفتر همان

داستان رستم و سهراب را که خود سروده بود به ماهک داد و ماهک دفتر از فردوسی
بستاند و با صدای بلند خواندن گرفت:

کنون رزم سهراب و رستم شنو
یکی داستانیست، پر آب چشم
ز گفتار دهقان یکی داستان
چنین بودش از موبد پیر یاد
غمی بد دلش، ساز نخجیر کرد
برفت و به رخس اندر آورد پای
سوی مرز تورانش بنهاد روی
چو نزدیکی مرز توران رسید
به تیرو کمان و بگرز و کمند
ز خار و زخاشاک و شاخ درخت
چو آتش بر آکنده شد، پیلتن
یکی نره گوری بزد بر درخت
چو بریان شد، از هم بکند و بخورد
بخفت و بر آسود از روزگار

دگرها شنیدستی، اینهم شنو
دل نازک از رستم آید به خشم...
پیوندم از گفته‌ی باستان
که رستم بر آراست از بامداد
کمر بست و ترکش پراز تیر کرد
برانگیخت آن پیل پیکر ز جای
چو شیری دژ آگاه، نخجیر جوی
بیابان سراسر پر از گور دید
بیفکند بر دشت، نخجیر چند
یکی آتشی بر فروزید سخت
درختی بجست از در بابزن
که در چنگ او پر مرغی نسخت
زمغز استخوانش بر آورد گرد
چمان و چران رخس در مرغزار...

ماهک شعر خوانده و با ذوق بود، با خواندن شعرهای فردوسی چنان شاد شد و
بشور و شفع آمد که گویی مفلسی گنجی بی‌دردسر یافته است از فردوسی پرسید
گوینده‌ی این اشعار کیست و کجاست فردوسی دیگر نهانکاری و خویشتن پوشی
نپسندید و در شگفت از شوق ماهک شعبده‌گر، پرده از راز خود برداشت که ماهک یکباره
از شادی و ذوق زدگی چنان کودکانه شور و سروری نشان داد که برآستی حیرت‌آور بود
و آنگاه به فردوسی گفت: خوب، جوانمرد خانه‌خراب چرا زودتر بمن نگفتی؟ و خلاصه
فردای آنروز ماهک نزد سلطان رفت و قضیه‌ی فردوسی و نمونه شاهنامه‌ی او را
بر سلطان عرضه داشت سلطان گفت این مرد کیست و از کجا آمده؟ ماهک جواب داد که
شاعری سألخورده است و توسی از جور عامل توس گریخته، به دادخواهی پناه به
غزنین و حاشیه‌نشینان دستگاه سلطانی آورده، اکنون مدتیست میهمان من است و... باری
بدینگونه بود که فردوسی بدیدار سلطان و نقل سرگذشت خود و ارمغان بزرگی که به
غزنین آورده بود، نائل شد.

salvat.com

این افسانه گذشته از چیزهای دیگر، يك نکته‌ی هوشمندانه‌ی بسیار با اهمیت را



هم بطور ضمنی در بردارد و آن اینکه بین زمانه‌ی فردوسی و مخصوصاً عهد سلطه‌ی سلطان محمود و حکومت حاکمان او چگونه‌زمانی بوده است که: چه کسانی نیازمندیاری چه کسانی می‌شده‌اند؟ یعنی مرد بزرگی چون فردوسی با آنچنان کار و میراث و یادگار عظیم و گرانقدرش نیازمند و بست‌نشین خانه‌ی شعبده‌گر و ندیم و دلقکی می‌شود تا کارش به نابودی نکشد و محصول آن همه زحمتش به باد نرود. باز هم صدر رحمت و هزار درود و آفرین بر همان شعبده‌باز و معرکه‌گیر، والا همکاران و صدر نشینان هم‌صنف و هم طبقه‌ی او، آن باصطلاح «روشنفکران» و «شاعران» و «هنرمندان» صاحب مشاغل و مناصب که هیچ، بقول مثل نانی بدرویش نمی‌داده‌اند، سهل است حتی سنگ هم بسرش پایش می‌زده‌اند و از کارشکنی هم کوتاهی نمی‌کرده‌اند. و اینهاست بعضی از فوائد ضمنی این افسانه‌ها در ترسیم خصوصیات و خصال زمانه و تصویر چهره‌ی مردم زمانه که تاریخ رسمی غالباً درباره‌ی آنها خاموش می‌ماند.

xalvat.com

پس فردوسی درغزنین بدینگونه‌بدیدار و دربار سلطان راه یافت و به توصیه‌ی مؤکد اطرافیان که چاره‌ای جز قبول آن نداشت باافروندن بعضی ابیات در ستایش محمود نسخه‌ای از شاهنامه خود را بنام محمود تمام کرد و به‌او ارمغان کرد.

یکی از نویسندگان که بسیاری از قصه‌های فردوسی را با آب و تاب و تفصیل نقل کرده و اصفی هروی است. این نویسنده در کتاب بسیار بسیار خواندنی‌اش به‌نام «بدایع‌الوقایع» در خصوص این دوره از کار و زندگی فردوسی که ما به آن رسیده‌ایم نکته‌ای دیگر هم دارد که مکمل نقل‌های ماست و پر دور از حقیقت و مقاصد افسانه‌های ما نیست. می‌گوید که:

فردوسی چند نسخه‌ی شاهنامه را با بعضی ابیات ستایش بنام سلطان محمود کرد اطرافیان هرچه اصرار کردند که چند بیت هم در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی وزیر اول سلطان محمود و دومین شخص قدرتمند آن زمان بگوید، فردوسی زیر بار نرفت گفتند او خیلی بدکینه است و بوقتش زهر خود را می‌ریزد و عاقبت این کار وخیم است باز هم فردوسی قبول نکرد که مدح او را بگوید و سرانجام حرف آخرش این بود که گفت: «غرض من ازین شعرها و نظم شاهنامه نام باقی است، نه عطا و صله‌ی سلطان، تا منت وزیر و صاحب‌دیوان او بکشم و مدح او کنم.»

درقبال شاعرانی که حتی رجال درجه‌دوم و سوم و حتی بی‌درجه‌ی عصر را مدح می‌گفتند معلوم است که این سرباز زدن و امتناع فردوسی از مدح وزیر اعظم و بعداز سلطان شخصیت درجه اول روزگار، چه عواقب وخیمی دارد. بعداز اینکه نسخه‌ی

شاهنامه به سلطان تقدیم شد و قرار شد صله‌ی فردوسی را بدهند - صله‌ای که گفته شده بود از شصت هزار سکه زرسرخ کمتر نخواهد بود - ما نتیجه آن امتناع، یعنی همان «عواقب وخیم» را دیدیم و شنیدیم که سکه‌ها تغییر جنس و ماهیت داد و از زر سرخ به سیم سپید تنزل یافت ولی باینهمه روحیه‌ی فردوسی باز هم قوی و بلند بود همین واضعی هر وی می‌گوید که صله‌ی سلطان در حمام به فردوسی رسید. فردوسی آن صله را میان شربت فروش سر حمام و استاد حمامی و آن کسی که صله را برایش به حمام آورده بود قسمت کرد و به آورنده‌ی صله گفت: از طرف من نزد سلطان تعظیم و سپاسگزاری کن و بگو: غریب شهر ما فردوسی توسی زمین حرمت می‌بوسد و می‌گوید من شاهنامه از برای نام باقی و پاداش ایزدی سرودم، نه از برای مال فانی.

و نیز آورده‌اند که در نخستین شاهنامه خوانی‌ها و شپهای شعر فردوسی در محضر سلطان محمود یکی از راویان قوی لحن داستانهای شاهنامه را در مجلس باشکوه دربار غزنه با صدایی رسا و هنجاری دلنشین و زیبا «نقالی» می‌کرد (و شاید اولین سرچشمه‌ی فن خاص «نقالی» همان مجالس بود).

«فصیحی خوافی» در کتاب خود «مجمل» نوشته است که یکشب که نقال رزم رستم و اشکبوس را نقل می‌کرد سلطان محمود باشنیدن آن ابیات و افسانه‌ی زیبا و استوار چندبار بر زبان گذرانید که: هزار آفرین! هر چه از کابلستان و زابلستان خراج به رستم می‌رسیده، این چند بیت بدان می‌ارزد!..

و راوی دیگر گفته است سلطان محمود، ابیات دیگری را که فردوسی در توصیف رستم سروده است می‌خواند و مکرر می‌کرد و شاهنامه را شب‌های اول از بالین خود دور نمی‌کرد در لابلای اوراق آن کتاب، که خوشترین سرگرمی و لذت او شده بود، به دنبال اوصاف رستم می‌گشت و بارها گفته بود و مکرر می‌کرد این را که: «هزار آفرین بر تو ای فردوسی، کتابی گرد کردی چون دریای دلیران و بیشه‌ی شیران، اما حدیث رستم خود دیگر حدیثی است، اگر همچنان بوده است در بزم و رزم که تو ستوده‌ای، الحق پس راست گفتی که:

جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید
همه‌ی آن عرصه‌های نبرد و گیر و دارهای جنگ و جهاد که من دیده‌ام و رجزها و خویشتن ستایی‌ها که من از مردان مرد، در هنگامه‌های نبرد شنیده‌ام، همه در نظرم خرد و خوار آمد پیش این سه بیت که رستم می‌گوید، اسفندیار یل را و عجب که طلسم روئینه‌تنی چگونه بر پیکر او نشکست با این حماسه‌ی بلیغ:

که گفت برو دست رستم ببند
اگر چرخ گردنده اختر کشد
به گرز گران بشکرم لشکرش
پراکنده سازم ، پهر کشورش
نبندد مرا دست ، چرخ بلند
که هر اختری لشکری بر کشد
اگر حق تعالی رستم را زنده می کرد و او را همان مقدرت ها و توش و توان ها
می داد که تو از وی آورده ای، هفت ساله باج و تاراج توران زمین، صله ای این سه بیت
رجز را بسنده نبود که تو در حق او گفته ای، من اگر وعده ای داده باشم ترا، و اگر وفا
کنم وعده ی خویش را، باری نیابت آن سره سالار مرد زابلی کرده باشم!»
باری افسانه می گوید که سلطان محمود با فردوسی درباره اوصاف رستم با آن شیفتگی
و ستایش حرف می زد و می گفت که رستم اگر هفت ساله خراج و باج توران و زابلستان
را صله ی اوصاف و ستایشهای خود می داد، باز هم کم بود و من به نیابت رستم می خواهم
ترا صله و پاداش بدهم این روحیه سلطان محمود براستی عجیب و حیرت انگیز است
و در خور تأمل که همه امور و مسائل را، حتی یک امر معنوی و حسی و عاطفی را با
مقیاس و میزان شناخته و مأنوس خود می سنجد و اندازه گیری می کند: باج و خراج و
سیم و زر کابل و زابل و تاراج توران!

xalvat.com

پیشترها باشاره گفتیم که فردوسی شاهنامه ی خود را «کاخ بلند» خوانده است،
در بیتی چند که بسیار مشهورست ولی تاجاودان باز هم شنیدنی است، پس بشنویم:
ز باران و از تابش آفتاب
که از باد و باران نیابد گزند
ازین بیش تخم سخن کس نکشت
عجم زنده کردم بدین پارسی
پس از مرگ بر من کند آفرین
که تخم سخن را پراکنده ام
پسندیده از دفتر راستان
بگفتم بدین نغز گفتار خویش
که دادم یکایک ازیشان نشان
شد از گفت من نامشان زنده باز
سراسر همه زنده کردم بنام
بخواند هر آنکس که دارد خرد...
می بینید چه باایمان و بی تردید، چه باشکوه و پیامبرانه سخن می گوید. چه توانا و



